

گرگ و میش



زینب
علیپور تهرانی
تیش

آنچه گذشت: در قسمت اول خواندیم که ستاره، نیمه شب روی پل رفت تا خودکشی کند اما یکباره نظرش تغییر کرد. به یک طباخی رفت و یک دست کله پاچه خورد و برای سعید همسر سابقش که باز یگراست کله پاچه سفارش داد و در نوشابه ای که به همراه کله پاچه خرید، چند بسته قرص آرامبخش ریخت و به منزل سعید رفت.

سعید همین طور که در حال خوردن صبحانه بود، نگاهی به ستاره انداخت و گفت: «خودت نمی خوری؟» ستاره لبخندی زد و گفت: «من خوردم. به دفعه یاد تو افتادم و گفتم برای تو هم بخرم. اما کنارت می شینم تا بهت بچسبم.» سعید که از چنین صحنه ای شگفت زده شده بود، گفت: «اتفاق خیلی گرسنمه.»

سعید شروع به خوردن کرد و ستاره به او نگاه کرد. یکباره سعید سسکه کرد و ستاره برایش نوشابه را داخل لیوان ریخت، می خواست لیوان نوشابه را به او بدهد که لرزش دستش باعث شد لیوان از دستش رها شده و روی میز بریزد. ستاره و سعید از جا پریدند تا لباس های شان کثیف نشود.

سعید با عصبانیت گفت: «چی کار می کنی؟»

ستاره گفت: «ببخشید الان پاکش می کنم.» ستاره از روی میز دستمال کاغذی ها را برداشت و میز را پاک کرد. لیوان دیگری از داخل یکی از کابینت ها درآورد و دوباره نوشابه ای برایش ریخت و به دست سعید داد. سعید همه نوشابه را نوشید و بعد لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «طعم نوشابه یادم رفته بود. دستت درد نکنه. اما بعدش باید برم و بدوم تا همه رو بسوزونم.»

ستاره لبخندی زد و گفت: «تو همین جوری هم خوش تیپ و خوش اندامی. زیادی داری حساسیت نشون می دی.» سعید همچنان مشغول خوردن کله پاچه بود. غذا که تمام شد، سعید روی صندلی ولو شد.

ستاره گفت: «تو برو توی پذیرایی بشین. من اینجا رو تمیز می کنم.»

سعید گفت: «نمی خواد. صبح نظافتچی میاد تمیز می کنه.» ستاره گفت: «نه خودم تمیز می کنم. چای هم دم می کنم.» سعید از روی صندلی بلند شد اما یکباره سرش گیج رفت و روی صندلی افتاد.

ستاره نگران و مضطرب پرسید: «چی شد؟» سعید گفت: «نمی دونم سرم گیج رفت. فکر کنم زیاد خوردم.

روی زمین نشست و گفت: «بابا به کجا نگاه می کنی؟ بازم یاد مامان افتادی؟»

پدر همان طور مبهوت به دخترش نگاه کرد و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، نام مادر ستاره را صدا زد و گفت: «پری چمدونارو جمع کرد؟ از اتوبوس جا نمونیم.»

ستاره سرش را روی پاهای پدر گذاشت. اشکش دوباره صورتش را خیس کرد و همان جا خوابش برد. یکباره با صدای زنگ تلفنش بیدار شد. نمی دانست چقدر خوابیده. هنوز سرش روی پاهای پدر بود. پدر به لبه تخت تکیه داده و خوابیده بود. تلفن همچنان زنگ می خورد. گوشی را از داخل جیبش درآورد و با چشمان نیمه باز صفحه گوشی را نگاه کرد. دوستش میترا بود. همین که تلفن را جواب داد، صدای وحشتزده میترا را شنید که گفت: «کجایی تو؟ صد بار زنگ زدم.»

ستاره با صدای خواب آلود گفت: «خواب بودم. چی شده مگه؟»

صدای میترا از پشت تلفن شنیده شد که گفت: «چی شده مگه؟ از کی تا حالا تالنگ ظهر می خوابی؟ گوشیتو چک نکردی؟»

ستاره گفت: «نه.»

صدای میترا شنیده شد که با نارااحتی و نگرانی گفت: «همه جا خبرش رفته، تو هنوز خوابی؟ ستاره حالت خوبه؟ تو عادت نداشتی تا این ساعت بخوابی!»

ستاره که از حرف های میترا کلافه شده بود، گفت: «خب حالا مگه چی شده؟ دیشب خوابم نمی برد، قرص خوردم تا الان خواب بودم. میگی چی شده یانه؟»

میترا با نارااحتی گفت: «سعید... راستش سعید مرده.. نمی دونم شایدم خودکشی کرده.»

ستاره یکباره همه چیز را در ذهنش مثل یک فیلم سینمایی مرور کرد و گفت: «سعید؟»

گوشی از دستش افتاد و ارتباطش با میترا قطع شد. بعد به گوشه دیوار خزید و در حالی که همه صورتش عرق کرده بود، دست هایش را بین زانوهایش قلاب کرد و گریست. با صدای گریه های ستاره، پدرش بیدار شد و ترسید. از روی تخت بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد، داخل آن را تماشا کرد و همان جا خیره به یخچال ماند...